

از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زینت قزای دفتر شهر و کتاب من

افسون

کوشیده : محیی الدین معانی

برجیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iit.ac.in>

برجیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

از عمر رفته خون شایه مانده است باز
ریاست فزای دفتر و شهر و کتاب من

حواشیه است قبل از مطالعه کتاب اعلاط زیر تصحیح شود

صحت	خطا	مطرح	صحت
شبهه	شینه	۱۳	۲۰
ش	ش	۲	۲۶
ششی	قشی	۱۰	۲۲
حواشیه	حواش	۷	۲۸
نگران	نگرای	۵ و ۶	۳۱
آیه ام	آیه ام	۹	۳۵
سست	سست	۸	۳۶
رأرأ	رأرأ	۱۴	۳۷
مهم	مهم	۱۱	۳۸
ضرب	طیوب	۷	۴۰
مشکله	مشکله	۶ و ۷	۴۲
پیشم	پیشم	۱۲	۴۴

کتابخانه و خطی محمد بن محمد

فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۶	در رنگ صبر	۱	شعر و روایا : از اسرار نظام و ما
۵۸	آزار هر شنگان	۳	همه
۶۰	برواز	۹	شعاع عرب
۶۲	در آتش شعله م	۱۳	آفتاب مؤدبه
۶۴	مگه و حوش	۱۵	حسنتی
۶۲	بند عشق	۱۹	رنگی چو پست
۶۶	دشمن	۲۴	بنا گسترشها
۷۱	ر-م حوش	۲۶	بدر رفته
۷۳	خلوب محورا	۲۹	دو ناله
۷۵	گلستان سر	۲۸	رنگهای
۷۷	سلام	۳۱	کران
۸۰	صدا	۳۵	پایه
۸۶	افسان	۴۰	خاموش گور
۸۵	گنگامه	۴۲	عرد روای
۸۷	حان ماس	۴۴	عنه ماس
۱۹	کشمکش	۴۸	سیدی مکه
۹۰	صفت معار	۵۱	عشم

از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زیبت فرای دفتر و شعر و کتاب ...

افسون

کوشیده : محیی الدین معارفی

این اثر ناجیز را پیشگاه مقدس
پدر بزرگوار و مادر فرشته خوی
مهر بانم تقدیم می‌دارم.



سنگه آفت و سنن گسترده در شیب دامنه جود

بسم الله

شهر و رتقیا

سال اول مشروطه در مدرسه آقا بزرگ با علاءامریضا و چند نفر از دوستان دیگر تحصیل میکردیم و با متولی دانشمند و پرهیزگار مدرسه آقا علی ذراقی دوست بودیم و انجمن تشویق را که مشرق تجدد در کاشان بود ساختیم و مدرسه علمیه را که اول مدرسه‌ای بود که در آنجا بروش نوین مشغول کار گردید نأسیس نمودیم و علاءامریضا که کسب و تحصیل میکرد و نفر را بمقام مناعت رسانیده بود نظامت مدرسه را افتخاراً قبول نمود و گذشت آنچه گذشت ، سالها عقب هم آمدند و گذشتند ، پیری حای جوانی نشست و هـرک حایگیر پیری گردید

مرحوم آقا علی ذراقی در راه آئین و تفوی و هیبن و شرافت شهید شد و اعضای تشویق غیر از سید بزرگوار طرفه و آقای علاءامریضا معارفی و من که هر کدامی در گوشه‌ای افتاده ایم سایرین در کنار ابدیت آرمیده اند و حوادث و انقلاب نیم قرن عمر دنیا روی بسیاری از چیزها سایه فراموشی افکنده است

۱

آقای معارفی مردی شاء مساك و عاشق پیشه بود و ساعات بیکاری را بشعر گفتن و زمره کردن و اشث ریختن می گذرانید و ما هم با او هم‌مدردی میکردیم و دیر رز که کتاب عربی « افسون » آقای معینی اندین

پسر او را دیدم تا کیهان فلیم نرژید و روحم پرداز نمود و آنقدر از من دور شد که دیدم با جوانهای هم سن و هم درس در کنار با آنچه مدرسه آفا بنسخته ، سرریها و گلپا را آب داده ، حیاط مدرسه را آب پاشی کرده و سمایر را آتش نموده و قلیان را آتش گذاشته ایم و معارفی غزلی را که تازه گفته میخواند

«بادهچر تو ای نگار جانی چکنم با جزر و حفای آسمانی چکنم»
ولیکن در بیع رؤیای کوتاهی بود و زود بحال خود برگشتم و دیدم در همان گوشه نهائی و بسیر نانوایی که افتاده بودم افتاده ام و اینپه راه و اینپه مدت در ظرف چند لحظه طی شده و با آخر رسیده ام .

✽

شعر خوب افسون میکند ، چشم بندی مینماید ، دل را میترزاند ، بروح بال و پر میدهد ، حزان را بهار و پیر را جوان مینماید . رؤیا و احلام را زنده و گذشته و آینده را بهم نزدیک می کند و همین کاریست که خواندن اشعار لطیف «افسون» معارفی با من نمود و در یک طرفه انجین چپری که سالها در اندیشه من بود بایل گردیدم

حداوند بدوست قدیم و شریف من معارفی سلامت و سعادت و و بفرزندانی او که عصای پیری او و نهال داس و ادب ایرانند توفیق و قدر عسرت و ... و این خانواده روشنفکر که پیر و جوان آنها خدمتگزار فرهنگ و ادب بوده و هستند بیدار بماند

۴۴ اسفند ماه ۴۳ نظام وفا

بنام خدا

امروز صحنه هنر و ادبیات ما چهارشنبه بازار عجیبی شده است. هرج و مرج و آشفتگی وضع اقتصادی و اجتماعی محیط دوشهر و ادب نیز متأثر کرده و بیافه آشفته و هیأت ناموزونی بآن داده است.

شعر در حالیکه تا آخری پایه انحطاط خود رسیده کوس ارتقاء بر نام قنات رده است.

مفلس حشک معز دست گدائی سوی سلاف دراز کرده و میر رحمان را ندیده می انگازد و نوپردازان بیشتر در تقلید گورانه حنان پیش رانده اند که دیگر سدا را ندیده بیستند و سعدی و نظامی را ندیده طبع سخن مسح خود میدانند. بغاشی کوبیک شعر را بر کوبیک کرده و حضو طور و اینا و کچ و معوجیها در شهر سلیم با رسی هم رجه کرده است.

ملت فردوسی و هموطنان حیام طلسم کبک پرستی را شکسته و بندهای کهن را گسسته اند.

اسف آوری آبسه مجلات و روز نامه های ما که مسؤلیت تعلیم و ارشاد ذوق سل جوان را نکرده اند آس این انحطاط و هرج و مرج را بیساز همه دامن میرسد و خود از مستوفین هستند.

همه بیستارند، همه روحاوه و محدود هستند، همه می خوانند دریایی و بر و بهتری سازند.

یاوه سرایی و اشداق، بدبالی عربیان صحیح، تاسرحد هندیان و مضمون بیش رفته و بازارش رواج و رونق بهت انگیزی گرفته است.

آثار و پردازان را که تازه تازه و رنگ برنگ صفحه ادبیات کشور سعدی وارد می شود، با تلاش و رحمت فوق العاده از آعر با انچه مطالعه می کنند و چیزی نمی فهمیم.

بنا بر مدعی هستند که شیوه نو و مضمون نو آورده اند. اما حقیقت اینست که در عین ار این آثار رنگ مظناب روش، یک فکر بدیع، یک سینه منبیس و فال همه و از همه بالا تر یک موضوع و دیده می شود. خیلی با ذوق و فیهما باقی بوده و با حول زمان رفته کرده، از اینگونه اشعار چیزی درک نمی کند، بلکه سلا چیزی بهت که درک شود و در هر دو صورت عملی باطل و ناشایست بوده می گردد و ماسه به بن علی کاری و کجروی دانش سرنام آوری در حقیقت برین شده، ما سوئی می شود. اغلب آن همه خدن مستور و مجهول است.

ما از انچه اراک گشته چیزی حر زبان فردوسی و حافظ نداریم. دنیا ایران ما را، سعدی و خیامی می سامد و نوانع هنر و ادب چها ها و گزته ها سر تصحیه و از ادب باستان حافظ شیراز ما فرود می آورند.

اگر زبان ملکوتی و سحر آفرین حافظ را از شما بگیرند دیگر چه دارید
و بچه می نازید؟

حرف حسابتان چیست؟ برای سلهای آینده شعر میسازید؟
مگر شما پیغمبرید که قیلا داشته‌اید که سلهای آینده از شعر شما جوشان
خواهد آمد؟ نسل‌های آینده تحولات و مقتضیات دیگری خواهند داشت و تکلیف خود
را خیلی بهتر از من و شما خواهند داشت و شما حق مداخله در برنامه زندگی
آیندگان ندارید

سل کسوی سرانجام بیشتر از آیندگان ناآماره‌دوق و هنر شما (اگر دارید) نیاز
داود و شما ترکی اولی می‌کنید و وجود را زها کرده بدسال مفقود و معهود می‌روید
سعدی و حافظ امروز در شهرار سخن می‌گفتند و فردا در همه واقصی نقاط
ایران اشعارشان دهان دهان می‌گشت و زمره می‌شد

طی زمان سیم و مکان در سلوک شعر کاین طفل یکسره به‌کساله می‌رود
شکر شکن سوند همه طوحنیان همه زین فند بارسی که بسگاله می‌رود
طبیع مردم ایران هزار سال است که با زبان شیوا و دلشین نظامی و
سعدی جوگر شده و از لغزایف آن لذت برده و می‌برد

شما چگونه می‌توانید با این عبارات معلق و بی سر و ته و ناهنجار که از
معناها و نغزهای بیشمیان هم دشوار بهتر شده دوق سلیم عمومی را متوجه و
مجنوب خود سازید؟

این حیالی واهی است معاصر حافظ صدها شاعر دیگر هم می‌ریسته‌اند
با همه بهتر خاموشی و فراموشی سیرده شده و تنها شعر حافظ است که
ریست بخش برینده اندیت گشته است

وقتی زبان حافظ سخن بار میشود مانند جسمه‌ای گوارا و جاسجس تمام
درات تنه وجود ما را سیراب و قانع می‌سازد

گذشت دریا از حاعرایی و صغائی این چشمه تا سناک نکاسته و خواهد کاست
شعر حافظ کینه می‌سود چون با تار و بود روح مردم دور آنها و اعصار
بیرون ناگستی دارد، چون از زمان و مکان گام فرار بسته است، چون از لیت
را با ندیت پیوسته است

حالا اگر انبپی یتک منت امله تر در خود را دور خویش جمع کند و دیوان
حافظ را - ورنه سده حماقت و جنون خود را اتمام کرده است

چرا سخنی ناپذیر میشود و چرا شعر حافظ همیشه
دنیوازی و نو است؟

دلیل آنرا از خود حافظ پرسید

یتک نکته بیش نیست عم عشق وین عرصه کز هر زبان که می‌شوم با مکر است
عشق و ریائی کهسگی پذیر نیست آنچه ما از طرایف و لطایف جهان

هستی درك میکنیم حافظ بهترین شیوه و دلپذیرترین عبارت بیان داشته است
از آغار خلعت تا انجام نما معلوم آن هر وقت که باشد نظریات و احساسات
و عواطف عالییه بشر خوس شده و خواهد شد نظم طبیعت و ریاضی های آن
نیز هیچگاه تغییر پذیرفته و خواهد پذیرفت

تحول و ترقی و مسائل مادی زندگی ، عواطف را دیگرگون خواهد کرد
سینه‌دمان ، شامگاهان ، طلوع مهتاب ، غروب خورشید ، درخشش زهره ، زینت
شعق ، لختدگن ، نوبی نغمه : آوار بلبل ، سیر سحرگامی ، ریش آشار ، بوی
می و هزارها دیگر از مظاهر زیبای طبیعت همیشه همین نحوه گویی احساسات بشر
را نرمی انگیزخته اند و تا اند هم همین شیوه را خواهند داشت
کدام شاعر نوپردازی را میتواند نشان دهید که در اشعارش از بروانه
و شمع سخن برفته باشد ؟

در صورتیکه در عصر ما جرایع برفی جایگزین شمع گردیده است و شاید
سالها نگردد و گذار شمع حجاب بسیاری از نوپردازان بیفته
دیرزمانی است که شمع از میانه جمع کناره گرفته اما لطف و روحانیت او بر
حای مانده و ما ناپدید است

چند گاهی است که موسیقی مجرک و رقص انکبر حنار بازار تار و نرط را
شکست اما نوبی می و همه به تار حالت آسمان و خنده ساعرا به و دلهریب خود
را حاودا حفظ خواهد کرد و شما میتواند تصور و احسم کنید که اگر شاعر نوپردازی
فی المثل از آتشک سامنای بنگ از کستر حنار بقول خود اللهم گرفته برانه ای سراینه
ساخته او چه آر آب در خواهد آمد ؟

ممکن است در يك مجلس رقص و شاد نسیمی شاعری از حرکات و حسهای
در برنده و هوس انگیز دهنای متوارن و سینه عربان زبان متاثر شود و شعری بگوید
و این تازگی ندارد ؟

نظامی سیوا نریز شیوه در این موله داد سخن داده است
اما آیامسکن است که فی المثل کفه های طاس و شکمهای حای و اندامهای بتواره
و نامورون مردای که بدرر همان زبان پیچیده اند احساسات شاعر را برانگیزند و
او را وادار سرودن شعر بسایند ؟

ادبیات از تاثیر مادیات و اقتصادیات خارج و برکسر بست در دینی
امروز هو پیم آسمانها را می سکند و دربر دریائی اعماق دنیا و سپا را می کورد -
نرن جابگیرین اختر و استر گردنده و سر راه نکانه را بکسه می بماند ولی
آپا عرش گوشه اش هوا پیم ، یا صدای رمج و بکواحت نرن توانسته است
موجه يك ترانه لطیف شور انگیز و سب اشناد يك شعر رینا و جای او از گردد
(البته در ایضا کتاب شاهین ندر گیازا اشتناء میکنم و شما را معاذله
آن اثر عالی و نوهنایب میسایم)

آیه که تحول پذیرفته و زو سوی و ارتقاء رفته است همین رسالت و

انوار کاز زندگانی مادی بشر است

شکی نیست که امروز اگر شاعری عزلی در وصف کاروان و یار سفر کرده
کجاوه بشین خود بسازد تقلیدی نامتناسب و بیمزه و خنک از عزلی رینای سندی
«ای کاروان آهسته ران کلام جام می رود»

و آمدل که ما خود داشتیم با داستان می رود»

کرده و رکود همیشه خود را هوبدا ساخته است

اما عشق و حده و دلخواهی و خادوگری نگاه فی المثل هیجگاه نمی و

فشسته ای جوامع شد

یسی تازه چه دارید؟ همیشه چهار اصطلاح بی نمک و بیج ترکیب تازه در
سعی آوردید دل خود را خوش می کنید که انگار کرده اید و شعر آورده اید؟
اینکه رسانی و سلاست از شعر بگریزد و صورت مما بگیرد شعر او می شود «
آیا وقتی آهنگ و وزن و قافیه را از کلام برآید این موجود جدید الولاده شما
شعر او نامیده می شود»

آیا شعر او است که در سراسر آن یک جمله درست یاری و یک مفهوم

روشن بهفته باشد؟

یکی از ساگردان می که حسن ظنی من پیدا کرده و مرا شاعر بحساب
آورده و در دهتری من داد که از حمی از شعرای معاصر آناری در آن گرد آورده بود و از
من هم خواست که شعری در آن دفتر نویسم

یکی از شعرای جوان حیری را که من نهم مانده و عینا در اصحا معل می کنم

سوان بشرب شعر خود در یکی از صفحات دفتر مرور بنادگار نوشته بود

سایه افتاد روی دیوار مور ، سایه دو تا شد

مور بخت ، تا سایه یکی شاه امضاء و تاریخ

سبازا بعدا این چیست ؟

معمری قدر بدرد ما هم عالی مدرج در آن نیست ، اگر ناید آنرا تفسیر
کرد پس چرا حیری میگوید که احتیاج توضیح و تفسیر داشته باشد ، اگر هم
اصلا معنی ندارد و هر شنبه بیوسن الفاظ بیمعنی است که رهی اسکار و
من منت ایران را بدانشت حیرت بر زبان پیشرو و امروز و متکر تریک می گویم
از وزن و قافیه که بگردید اصولا شعر خوب تکلامی مسگوسته که خالصترین
مفاهیم را ساده ترین و رساترین وجه و مناسبترین و دینارترین لفظ بیان دارد و
آسانی در روح خواننده و شنونده اثر بگذارد

سما چون آن قدر کلام و آن قوت طبع را ندارید که بتوانید عرلسر دیوار
و فصیح همدل شعر سلی سندی و مضطرب اسعار جوا خود بآید و مانند مکی که در
کند تکلم خوب آهسته و - رزی قرار ببلانش ، سوخته می کند ، خود را در قیه
و نودید گرفتار می بیند ، سپانه محدودیت خود را از این نبود مبره بد

بدر خوب بگریز که قافیه آزاد باشد ، آیا وزن و آهنگ هم را می ندارد ؟

پس دیگر نام این هنرهای و مشغولات را شعر مکنند و بشر می‌پسند چه
اصرار دارید که شما را شاعر بنامند :

نویسنده باشید مگر شاعری افتخاری دارد ؟
گیرید که وزن هم آزادند، آیا بود و نبود مفاهیم و معانی بی‌آزاد است ؟
آیا در بنا گذاشتن قواعد و اصول دستور زبان پارسی هم آزاد است ؟
راستی که آزادی را مستهای کهال رسانیده‌اید ؟

عین هر وقت از عقی و شور ، از صفا و محبت میان آینه دلپسند خواهد
بود و هر مدتی در ایست که شاعر نتواند احساسات و عواطف والای بشری را هر چه
دقیقتر و کاملتر بیان دارد و در شموله همایه احساسات را کم و بیش ایجاد نماید
شعر خوب است که بگوید : سوزانده ، شور برانگیزد ، برارش کند ، تسبی
دهد ، تسکین بخشد و بردنهای زین هر چه بید ، اگر حر این باشد بهتر است که
نام شعر بر آن نگذاریم

حقیقت اینست که همه حای طبیعت ریاضت و طبع سر دوستار دینانی
است و شعر می‌تواند این دلخواه مغزی انسان را بر آورد حالا اگر شاعری آمد
و در شتهای جهان را تصویر کرد و احساسات ناپسند را همکس بود ، شعر ساخته
است يك عكاسی نامتناسب و يك ناشی ناهنجار کرده و بی بی سلیفگی مخصوص
ساز داده است

امروز ناموتی شاعر و پیرو ، حریان همچو آنگی مودر ما دردی بیتانه ،
بوفیهترین و شرم آورترین و حسی طغاب بظلم می‌آورد و متناسفانه ، بهمان شعر و
با استقبال طبع سهوب درست جوانان ما روبرو می‌شود ، اگر شعر خوب است ،
که هر ایات و رنگ و تپهای سوزنی و عهد داکتی و این میر ، بهرحال از
اینها بهتر است .

میتوانی گفت که شعر باید متناسب با حواست زمان و محیط خود شعر سازد ؟
و این بعد شعر متناسبترین طرز است که امروز ، بگویی - ورد ؟
اصولاً کسی میتواند در شعر تجرالی ایجاد کند که شعر باشد و شاعر حاضر
تر و ای دارد که صدیک آنچه در شاعر بدان امروز موجود نیست ، آنچه درونی
شعر گویند می‌کند

کسی که در آثار گذشته‌نگار تجرر تسلط کامل نداشته باشد ، کسیکه چهره در
بیت از بهترین اشعار اسفندبادان قریب را از حضا ، با ، کسیکه در سرور و
انواع شعر و در خون مختلف آن اسنادی بخرج بدهد ، حق دارد ، می‌تواند
مدعی ایجاد سبکی نو و انطالی شایسته گردد

دیوان حافظ را در برابر زرد در صفا از شاعر دایمان دور افروغ گوئی
بگزاریم اگر از عهده شرح و تفسیر يك عزت آن ، آملد بر من ، شام و عربی
هر شبید صد بیت از زلفیهترین اشعار هناسی را که از عالیترین آثار است

فارسى است بر مىشمرم كه اين شاعر نمايان از درك لطيف و مفهوم دقيق آيهها عاجز باشند اينان تقصيرى ندارند. ادبيات تابع محيط است در حائكه رذل ترين و نادانترين افراد يك ملت صاحب اختيارى مى رسند و ديپاي نوتر و بهتر مى سازند و مملكت را بهشت مى كند، و بريش همه مى خندد، اينان هم حق دارند كه زمام شعر و ادب را بدست گيرند و ديپاي شعري نوتر و بهتر سازند؛

تقصير از خود ماست وقتى پيران و طمدوست و دانشمند ملت در سايه خاموشى نبود و در گوشه سكوت بيارامند بي شك ميدان حالي بدست كوتاه فكريان اين الوقت و منتظهران شعر نما مى افتد و حرمه ره جانشين در مى گردد و امر بر خودشان هم مشتبه مى شود

جاي آست كه خون موج ريد در دل لعل

ريس تفابى كه خرف ميشكند بارارش

حاشا كه من ناو پردازان سرچمك داشته باشم و بر اين مكنك مقدس ايرادى بگيرم. عرض اين بود كه چمد كلبه با برادران و خوانهران تا دوق و روش بين کشور خود درد دن كرده باشم و گريه سرمايه ادبى من كوشار آست كه بتوانم در باره شپوه اى بي و مكنتى بريك ا اظهار رأي كنم و اكهون هم كه اين متاع ناچير را شام مجمرعه شعر تا كمال شرمندگى بازار ادب عرضه مى دارم از (سائيند و سرمندان بزرگوار از اين حسرت خود پورش مى خواهم .

ايبها را در حقيقت نمى توان شعر شرد احساسات و مفاهيم ناچير بست كه در قالب الفاظ و عبارات ريخته شده و سخناني است كه جامعه شعر پوشيده و مبهم ادعائي نداشته و ندارم، همين است كه هست من خود قابل انتشار نمى دانستم و محرك و مشوق من در ارار اين حسرت دوستان حوشين و پر عظوفت من بوده اند و در اينجا تا كرم از الطاف و تشويقات و رحمتي كه برادر هنرمند و دوست دوست - سني و مهر ما، آقاي حرمه معين در تهیه و تدوين و چاپ اين كتاب متجدد شده سپاسگزارى تمام (و تازه ام مدير و ممول محبت هاي ايشان خواهم بود) و همچنين از دوست و الا مقام و سرمند آقاي محمد علي دولتشاهي كه با ارار نصب من شده، خود مرا ز هين عمت خورش ساخته اند و برار آقاي آقا حسيبي همكار محترم و مدير دوستان عزيز به ايت تشكر و اذنتان را دارم

تهران. اسفند ماه ۱۳۳۴ هجری القين معارفی

شعیرات العرب

شامگاه است و شفق گسترده بر شط دامن خود
لای برک بخوابا خورسید پوشیده بن خود
خرمندی یاقوت بینم روی شط پرامن خود
شب میباید تا بسپهد لشکر اهریمن خود

در فروع آیند کم کم لامها از هر کرانه

آسمان هم ز اختران لؤلؤ فشانند دانه دانه

رو بخاموشی رود کم که حروس حس و حو ها

عجو شب گردد به بر روی گی ها، هتی و هوها

نغمه های ساز آید حانسو گهنگو ها

در درون عاشقان بیدار گردد آرزوها

قایق مامی شکافت سینه شیطان عرب را
عشق می خواند بگوشم نغمه زیبای شب را

دوستان در قایق و بنشسته من مر کشتی دل
آرزوها می کشندم سو سو، منزل منزل
در چنین دریای بی پایان که پیدا نیست ساحل
من گرفتار دل و دل عرقه در سودای باطل

خیر قایقران خدا را بیشتر توانایی
از خایج آنسوی ترور و حرور از آنجا که دانی

بیشتر زان با که من گه گشته خود را بیایم
عشق در حرمین و پاس آتشفشان خود را بیایم
عمر خواب آورده و گذشته خود را بیایم
با سهام من مگر سرزشته خود را بیایم

بیشتر زان، بیشتر زان، نادیدار حارودانی

بیشتر آنجا که زه دارد بسوی بیگرانی

نرم و نازشگر و زد بر عا سیم نو بهاری

پیک جان است و دارد مزده امیدواری

آسمان دارد بما امشب هوای سازگاری

حوس بود بر روی شطرتا صبحگاه شب زنده داری

خاصه گر مهتاب هم رخشنده و دمساز باشد

همچو امشب هر چه باشد عشق باشد، زار باشد

در کنار آب، ریز نخلها، روی چمن ها

مرد در زن سرگرم زلفش و عیش و نوس و می زدنها

سارها با صد زبان گویند از هر سو سخن

ای عربان دیار یاس، من ایمنجا، سبها

- روی علات، ناکامان هم سفر گردیدن من

روی شد در قایق من بر مسیر گردیدن من

خیز قایقران بیا امشب توهم دمساز من شو

پیشتر ران اندکی همبای من همتاژ من شو

نغمه‌ای برکش خیال انگیز و هم آواز من شو

سخت تمهیم بیا هم‌درد من همراز من شو

گفت بالبعنده . کاین هدایان و این سودا فروهل

زود بایدرفت چون دیر است شب دور است ساحل

آبادان ۷ فروردین ۱۳۳۴

آفتاب نمی‌دهد

شمع همرد و بر ندید آفتاب من
وین شام رنجناز کف برد تاب من
گر بخت خفت شکوه ندارم که یاد او
هر شب رند نغمه گری راه خواب من
امشب هر آنچه‌اشک و شادم، داشت سود
آخر بسوخت سینه من ز آفتاب من
از شعله‌ای که در زه بادی بلرزش است
برسید شرح سوز من و اضطراب من
آن ششم که هستی خود ریزمت پهای
گر سایه بر سرم کشتی ای آفتاب من
بخشش پذیر نیست مگر جرم دوستی
کافرون کند سپهر دمام عذاب من

قحط و فاء عاطفه بود، ایدریغ رفت
در آرزوی خام و محالی شیباب من
از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زینت فزای دفتر شعر و کتاب من

آذر ماه ۱۳۳۳

چشمه‌ی پستی

کو دابری که جان بقدم برفشانمش
کو شاهدی که در کف پا سرفشانمش^۹
از چهره خرمنی گل سرین بچینهش
وز دیده داعمی دز و گوهر فشانمش
از لطف اگر نظر من آرد خدای عشق
شکرانه نقد هستی خود در فشانمش
شد مدتی که دل رتب و سوز فارغ است
بازر عسایقی که با آدر فشانمش
حانم باز پرور مهر است و گر شود
در راه باز یار و سوسنگر فشانمش
سردم جو سست^۲ اس ناپای عشق کو^۱
ما خویش در میان جو سمدر فشانمش

دزهر کجا که شمع محبت دهد فروغ

پروانه وار دل دهم و پرفشانم

از ماحرای عمر دلم مرد ، ناده کو؟

تا حاصل حیات بساغر فشانم

پر مرده تر بر برگ خراتم که حسب عشق؟

کاینجهان تشنه کام بیما پرفشانم

خزان ۱۳۴۲



صحرشکجه آر - وهر گک تدو نعی ،
بود : آ چنه نه گفتم - ربه گابی بود

زندگی چیست

زندگی چیست گذشت شب و روز

روز رنجیدن و شب غم خوردن

آمدن چون گل و نشکفته هنوز

ناگه از باد خزان پژمردن

بهازاران تو تاسویم و سوز

گور خود ساختن آنگه مردن

چیست از این همه سود من و تو

حاصل بود و نبود من و تو

زندگی چیست : تنوری سوزان

دمدم پختن و در جوش شدن

شمع و س، شعله بسر، داغ بجان

سوختن چندی و خاموش شدن

شمع هر جمع شدن چند زمان

آخر از جمع فراموش شدن

مانده در دفتر بدبختی ها

نام ما : بارکش سختی ها

زندگی چیست : فریبی، دامی

همه جا ریخته رنگ و نیرنگ

بیست در پهنه گیتی کامی

که ننوینده پی شهید شرننگ

نشندیم در این جا نامی

که بیالوده بیدناهی و ننگ

نام و ننگش همه جز بازی نیست

بازیش غیر تبه سازی نیست

دل پریشان و چگر خون گشتن

آرزوها همه بر باد شدن

گاه اسیر رخ گلگون گشتن

گاه ز زنجیر غم آزاد شدن

گاه درد شب چو ده جنون گشتن

گاه بر کوه چو فرهاد شدن

گیج و آسیده سر و حواس زده

نفس هستی همه بر آب زده

ساقی چشم بتی افسونگر
می عشق افکند در سینه دل
روز گاری همه شب تاب سحر
اشک من بود نواز شکر دل
مانده امروز مرا خون جگر
که در آغشته بخاکستر دل

و که دل باز غمی می طلبد!

هر روز و صنمی می طالبد

عشق و زنی سائی و هجران و وصل

همه او هام و خیال خام است

هر چه با زینچه دست اطفال

آدمی دستخوس احلام است

عاقبت کشتی شوق و آمال
غرق دریای غم و آلام است

حاصل اینهمه جان آزرده ،

عمر پرباد شده ، دل مرده .

فروردین ماه ۱۳۴۴

خاکستر آتشها

دیگر مرا ز شور جوانی اثر نماند
وز عشق جز خیالی و خوابی دگر نماند
روزی دلی در آتش شوقی نشاط داشت
آتش فسرد و برقی بجست و شرر نماند
زان قصه‌های سوز و گدازی که می گذشت
غیر دلی که سوخته با تابسر نماند
دلدار روت و بیعت جوان رفت و عمر رفت
مأزاً جز آب دیده و دلمان تر نماند
چراک دو نامه نفس گرفته ز خون دل
دیگر ز عشقها و هوسها اثر نماند

از یاری یوفا دگر امید وصل نیست
وز عمر بی بقا دوسه دم بیشتر نماند
گفتی چنین خموش چرا مانده ایم ما
زان حالها که بود بجز اینقدر نماند
شاید دل شکسته بی بازار جان خرند
ورنه مرا متاع جز این مختصر نماید

۱۴۴۲ر۹۲۲

بناز رفته

تارفت بناز افسونگر من
افتاد بتاب دل در بر من
جان سوخته شد پروانه صفت
امر و ختمه شد تا آذر من
بر باد دهد، آخر غم او
این مانده زمن : خاکستر من
در گنجینه با چند درد
آه از دل من درد آرس من
پر و از کیم از دام حیان
گر باز کنند بال بر من

هر شب من و غم جوشیم ۴۲
 من مونس او او یاور من
 خوگر شده اند با سوز و گداز
 این جان و دل هم پرور من
 زین طالع تنوم گویی زازل
 در چاه سیه بود اختر من
 ای مسم تعب خورشید طرب
 تا کی بدد از حساور من
 نفس قلندر جز صورت هم
 قشعی نزده است در دفتر من

قاصد ان ۹۳۴۴

دو باره

امروز یار خرمین عمرم دو باره سوخت
دل را که داشت صدهوس از یک اشاره سوخت
از چشم دل‌سیاه تو ای شوخ فتنه ساز
برقی به دست و جان من از آن شراره سوخت
تنها نسوخت آتش بهخت سیه دلم
جز دل امید سوخت سبب سوخت چاره سوخت
در نو بهار عمر نهال حنوانیم
از شعله‌های عشق بتی ماهیاره سوخت
آن ماه دلپذیر که از رشک روی او
گاه آفتاب شعله زد و گه ستاره سوخت
چشم‌چنان گریست ز جور تو سنگدل
کاشی گرفت آب و دل‌سنگ خاره سوخت

زندگانی

ز درد مردم و گفتند زندگانی بود
زدست دادم و غافل که این جوانی بود
بجز شکنجه آرام و مرگ تدریجی
بود ، آنچه که گمتمند زندگانی بود
مرا بدام غم و نابکامی آنچه فکند
سراب زندگی و نقش کاهرانی بود
خریدی ای دل بیچاره رنج عمری را
بخریشتن ، زپی ندنی که آبی بود
ز شور و مستی ایسام عشق حاصل من
شرار حسرت و اندوه ناتوانی بود

من از ستمگری آسمان نمی‌نالم
بلائی جان من آن چهر آسمانی بود
نشان همت والا نیافتم در خلق
تو گوئی این گهر از کان لامکانی بود
وفا و عاطفه و مردمی و جان نازی .
قسم بجان تو، الفاظی بی معانی بود
ازین دو روزدهستی چه خیر دیدم گره
کسی که در هوس عمر جاودانی بود
خموشی این همه ، ای طبع من نبود روا
ترا که گفته شیرین بدین روایی بود

مهرماه ۱۳۳۴

نگرانی

حتم دارم تو هم از کرده ما اول و بگرانی
گریجه بر زغم من آغوس نوازد گرانی
باخبر بودم از اول که وفای تو نباید
که تو زبانی زبیهان نتکستن نتوانی
هنر آنستکه بیگانه شود حلقه گوشت
دوستن ، بیس - هنر ، گریه در خویش برانی
دادم آسان بتو ای عایه جان گوهر دل را
بی سبب نیست که با من کنی اینگونه گرانی
ناد در دستم ز در گوش دل آهنگ هوسها
نصه سر کرده که آمد بسزایم جوانی

دفتر زندگییم شرح سه حرف است سراسر:
مهر ورزیدن وغمخوارگی و سوزنهایی
دست و پا بسته‌ام و سیل بلا تاخته بر من
مگر ای عشق تو زین مهل که‌ام باز رهانی

آذرماه ۱۳۳۰



ماجر شقایقچه که با دایه سینه سوز
حای گرفته اید و صحرا اشسته ایم

شلی اشتری

لایه‌ام آتشی ابروخته‌ام
 یادگیری ز دلی سوخته‌ام
 زاز شیرین و نیاز فرهاد
 همه در جان خود اندوخته‌ام
 دیده‌ام ناله مرغان حمن
 وز همه عاشقی آموخته‌ام

لایه‌ام من قندچی بر خون
 جامی از خون دل میچونم

پردام، آینه‌ام، جام جم
 نقش دنیای پر از سوز و غم
 محرم سر در دنیا خفته‌ام
 ز آینه‌ایر خوبی حرم

گه نماینده جانهای پریس
گه نمودار قابو دقحم

سینه‌ام مخزن صدسوزو گداز
یک جهان عشقم و یک دیار از

مذک عن مذک سرافراختن است
عالم سوختن و ساختن است
شرط عاشق چونهد پای در آن
بصفت گردید روحانی باختن است
درد دل بحر گدازنده عشق
حویس را بی خبر ابداختن است

خوشتر از عالم من نتوان یافت
شادیی چون هم من نتوان یافت

لاله‌ام ، سرخ‌گلی صحرائی
عکس خوناب دلی سودائی

گه خبر میدهم از عهد وصال
گه ز هجران و عم تنهایی
کرده در دفتر من ایزد نقش
آیه‌ها از هنر و زیبایی

بناک کتاب همه افسانه دل
شرح شمع دل و پرزانه دل

نامدادان که خداوند بهر
ماد بردشت و چمن انگیزد
آبر بدال کبر ریزد لطف
تسلی دلم بر خیرد
گرد از دامن من بفساند
آب بر آتش جانم ریزد

صیقلی سازد آینه من
رازها بر کشد از سینه من

سینه ام حامل گنجینه عشق
هست رخسار من آینه عشق
آتش شعله‌ور و پر شرر
که بر آورده سراز سینه عشق
پیکم ، آورده از عالم حسن
خبر قصه دیرینه عشق

همدم عشق ز عهد ازل
شاهدم شوخ غزالم غزل

به ره ، ای دایره کن طنر
بیس عشق چسرا اینپسره ناز
هم از زمره خوبان بودم
حون غمنا عشوه گریه افسوس ساز
چه بسا دل که و چون نشاندانم
چه بسا جان که بسوزد و بگداز

لیک بینید کنون فرجامم
کاسمان ریخته خون در جامم

زندگی جای دل آزاری نیست
دل شکستن روش یاری نیست
عمر بی پایه نباید جاوید
حسن را نیز وفاداری نیست
هر که نشناخت چو من قیمت عشق
حاصلش غیر جگر خواری نیست

لاله ام شعله جان حدمم
عاشقم کشته خونین کفتم
فروردین ماه ۱۳۳۶

شاه‌پوش گویا

آنکو نبرده سودز سودا منم منم
وانکو زده است خشت بدو یا منم منم
عمری بهیچ زفت و گمنون باخبر شدم
کانکو بهیچ بسته تولا منم منم
آنکس که جز طریق صحبت بهیچ راه
هرگز نگشته رهرو و پزیرا منم منم
آن ساخته بسوزو عم ایدل توئی توئی
وان سوخته ز عشق سراپا منم منم

اندر میان جمع و تنها نشسته ام
شوریده بخت اینهمه ، تنها منم
دیگر مانده در دل تنگ من آرزو
بیز آرزو امید و تمنا هم منم
من از سکوت چشم تو آموختم هنر
افسانه ساز حاشی گوینا منم منم

۵ - آینه ماه ۱۳۳۲

عهد پروانه

آسمان گرمه آراسته و پروین است
امشب از اندک مرا چه بهره‌ی از آذین است
گرید عیب است ولی بر من افسرده‌مگر
آب بر آتش دل میزنم و تسکین است
آمدن، مست شدن، سوختن و جان دادن
عهد پروانه، نامی است که در این کتاب
داستان هم فرهادانه خوش باشد و بس
هر کجا قصه عشق است بسی شیرین است
سرم افکنده آن قامت افراشته است
دلیم آشته، آن زلف خم اندر چین است

باغ عمرارچه ز تاراج خزانى بزمرد
طبع من گلشن عشق است و پراز نسرين است
در خم راه محبت ز غم و درد مثال
عشق را سوختن و خستن دل آئين است

با ائمز ۹۴۴۹

نغمه قناری

مرا روزی بدل بار غمی بود
چنان که خوابش بیگانه بودم
بدر خوابش که آسمان سوس زلزل بود
ز کوی زهسیار خانه بودم .

بناگاه از کناری یک قناری
مرا با صدای آواز در داد
بر زدن نفس با آه و زاری
ز سوز دل در آن ساز سرداد

نگوش دل شنیدم داستانی
که سرتاسر همه سوز حگر بود
نهی و حسه اگر جانگس زمانس
وای در هر که زلفش صد انز بود

گویی با ناله‌های زار میگفت

حدیث حسرت و عمر تباهش

گه از حور شبنم در میگفت

گه از هجران و از روز سیاهش

هم آن مرعنه مصوم خونخواران

که در زمانم انگزد آسمیزان

کنون سینه هجران عریزان

بر آرم زین دل سنگ آه و عریان

گناه من صدای دلبستین است

کریون سوزنا جگر نه حسانه نیست

هنر مندم جبهان دهن سنگین است

هنر ایام حجر ر شوم نیست

همه زانغان بیباغ آزاد و سرخوش

ولی من بسته در بند حلالم

بیرواز این و آن بایکد گر خوش

من این جا بیکس و بشکسته بالیم

گواه در دهن این روی زرد است

اگر چه دل ز خون رنگینه دارم

ز ناب یاس آهم گر چه سرد است

ولی آتشگهی در سینه دارم

مبین این نغمه های زیر و بم را

که ایتها و بویه است و شور و داد است

نیوس آدسانه های هجر و غم را

که بنیاد مرا بر باد داد است

گر آگه باشی از رمز بیانم
زهر لطمه دوسد معنی است پیدا
نه من بسته زبان و بی زبانم
دلی باید زبان دان و شناسا

دلی کنز هجر باری سوز دیده
خبر دارد ز حال من که چو است
کسی کو طعم هجرانی حشیده
دل زار مرا داند که خو است

خدایا جمله دور افتادگان را
بدیدار عزیزان شد گردان
بدساران رسان دلدادگان را
اسیران را ز بند آزاد گردان

گشتی شکسته

نه مشفق که نوارد دل شکسته ما را
نه مرهمی که برد درد جان حسته ما را
نظام، مرمن ازهم گسیخت راهبری کو
که چاره‌ای کند این رشته گسسته ما را
زموج اشک در طویان حادثات عجب نیست
اگر گزند رسد گشتی شکسته ما را
بدانگشانی خود ای شایسته عشق که نگشا
اگرچه در حور متدیم ، کار بسته ما را
میان صفحه گلرنگ اشک نیک توان خوانند
حدیث مردم چشم بخون نشسته ما را

بهمن ماه ۱۳۴۰



شوم از آن چشم سوزنازش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دینه و در اسکار مست
حافظ

ای گوهر عزیز فسون انگیز
 بر حبر یاز وء که چه زیبایی
 گاهی باطاب راحت ارواحی
 گاهی بنذر آفت جانبائی
 دنیا هرید آنچه تو می خردی
 جانبها مضیع آنچه تو فریدی
 جمعی بخون نشسته ز تیر تو
 خود ایستاده معـ و تماشا می
 تو از کدام پاده چنین هستی
 تو از کدام می‌کسده می آبی

ای بی گناه غرق گنبدکاری
 نسا چند دلیری ز دل زاری

هر چند بی‌زبانی و خاموشی
در خامندی هزار زبان داری
با مرغی که هزار سخن گوئی
در هر سخن هزار جهان داری
در خود ز عشق و مستی و شیدایی
بس داستان و دراز تپات داری
گوئی ز مهر و قهر سرشتندت
گاهی ازین گاه از آن داری
گاهی نفسه مظهر شیطانگی
گاه از حدای پاک میان داری

زین جا روانه بازی تو مانم
مدهوس عشوه‌های فریبانم

گویند دهریان که خدایم نیست
 کوزند و بی نصیب ز دیدارت
 من بارها خدای جهان دیدم
 در جاوه نگاه پر یوانت
 آن در راستین خداوند است
 آرامشت ، کرشمه و رفتارت
 آیات حکمت الهی را
 خواندم بسی ز دفتر اسرار
 آن قطره اشک و آن که گوهر و از
 زبرد ز آسمان گهر ، درت

يك پرتو از اشعه یزدان است
 يك آیت از صحیفه قرآن است

گاهی ز خلق جان بستانی ، گاه
بر مرد گان داشته جان بخشی
يك دل ز عاشقان بگرو گبری
وانگاهشان هزار جهان بخشی
دلها زهر خویش توان سوزی
جانها ز شهید خویش توان بخشی
شبازی من ! مرا ز شراب خود
خواهم كه يك دور طل گران بخشی
يكدم مرا ز خویش برون آری
بر عرش اعظم طیران بخشی

آنکه بدرگه تو نیار آرم
بر طاق ابروی تو نماز آرم

ای شوخ فتنه ساز آچه بیخواهی؟
زین جان خسته ، زین دل دیوانه
وی شمع عشق ؛ هستی من سوزد
در تاب شعله تو ، چو پروانه
از بس خراب و دست گذر کردی
در شهر نیست چیز دل برانه
تر گس که جاست تا ز تو آموزد
آئین ساز و شیوه مستانه
ای از فسون و فتنه خونبارت
هر جا ، پیر زبان ، دوصد افسانه

آخر ندانم که چه ای ، چونی ،
از هر چه در گمان رسید از زنی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

در نك عمر

دیر است و ه که دور ز دیدار مانده ایم
در اشتیاق جلوۀ دلدار مانده ایم
روزی بچشم مست تو ای ماه ، غمزه ای
رفته است و سالهاست که بیمار مانده ایم
بس شب در آرزوی تو ای صبح دلفروز
در خون دل نشسته و بیدار مانده ایم
هر کس بیای شوق بسوئی سفر گرفت
ما معتکف بخانه خمار مانده ایم
زین پس زدست دامن مستی نمیدهیم
حیران چند گاه که هشیار مانده ایم
ای ناخدای عمر خدارا شتاب کن
علا بس این در نك که سیار مانده ایم

بگذر ، که تنگنای جهان نیست جای ما
در این قفس چو مرغ گرفتار مانده ایم
مانند لیب گلشن عشقم ، ایدریغ
کاینجا اسیر سرزنش خار مانده ایم
فیضی ز آفتاب حقیقت نمیبریم
تا در درون پرده پندار مانده ایم

۱۹۶۶

آواز فرشتگان

راز هزار قصه شیدایی در نغمه لطیف تو پنهان است
لحنی بدین خوشی و فریبائی بانگ فرشتگان غزلخوان است

آوای بلبلان خوش‌المان است

از لرزش صدای تو می‌آرزد گه تاز و پرود جان و گه اعصابم
و ز جنبش نوای تو می‌آرزد صد موج شوق برد لبی تا بهم

صد شور عشق در سر شادام

این نغمه از بهشت برین آید باخود سر روده سستی و زیبائی است
ز آنسوی آسمان بر زمین آید گوئی دم خجسته همسانی است

کاینگونه روح بخش و تمنائی است

از ذوق بشوون دم جانخیزی

گوئی دمیده اند در آوازت

یا از موزارت لحن دل انگیزی

پیچیده در صدای پراز نات

نواز نوای دلکش طنزات

لطف نسیم پاک سحر گاه است

کاندر چین در آید و بگریزد

یا بر نو فشتک رخ ماه است

کز آسمان بدامن شب ریزد

این نغمه‌ای که عاشقی انگیزد

حرانگی که جو خوشتم سازی

آهنگ دلنشین بنوا بنواز

خواهی که گرم سوختنم سازی

سازی سالک روحم را بنواز

تا بیک نفس زخوش بروی آیه

زین عقال و ره به چون آیم

ترانه‌ها و آوازها

پرواز

تابکی افسرده و نالان درین کاشانه باشم
شاهبازم من حرا در بند دام و دانه باشم ،
خواهم از دام جهان در ملک جان پرواز کردن
طایر قدسم که میگوید که در این لانه باشم ،
بگذرم زین تنگنا ، با قدسیان همراز گردم
بشکمم این سد را ، بنعرشیان همخان باشم
هر کجا بوی صحبت آید آنجا دل سازم
هر کجا شمع حمالی هست من پروازم باندم
بای برهستی نیم آنگاه خورای دوست گردم
دست از جان شوم آنگاه لایق جانانه باشم

آتش عشق از بیخ روزند من باشم سپیدش
 باده عشق از پیمانایند من پیمانته باشم
 قلب محسوس بی اگر شوریده شد شوریده اتمم
 زلف دلداری اگر روئیده شد من شاد باشم
 عقل دور اندیس چون نگشود کارم - عاقبت را
 در صف دیوانگان جویا شوم دیوانه باشم
 هستی و شگولی از کدم رسد دانم غنیمت
 زندی از پیمانهای بیس آرزو رسانده باشم
 لحظه‌ای از من مرا ای عشق بستان در جو خود کن
 تا کی آخر ز اشناب ز رهت بیگانه باشم

خرداد ماه ۱۳۳۹

در آتش نشسته‌ایم

عشقت خریدهایم و در آتش نشسته‌ایم
زلف تو دیده‌ایم و هوش نشسته‌ایم
تا از گرد چشم زمان در امان روی
همچون سپند بر سر آتش نشسته‌ایم
از خیر و شر حادثه ما را چه باک چون
در جمع عاشقان بلاکس نشسته‌ایم
چشم شرابریز تو تندر فسونگریست
مامست شوق گشته و سر خوش نشسته‌ایم

تا نقش او بدیده ما در نشسته است
دامن ز خون دیده منتش نشسته ایم
در مردم زمانه صفا نیست لا جرم
ما با شراب صافی بیخش نشسته ایم
از خود پرستی آمده فارغ خیال ما
تا در خیال آن بت مپوش نشسته ایم

آبانماه ۱۳۴۳

پیگانه و خویش

رنجیده زیگانه و آزرده ز خویشم
کس نیست که پرسد خسر از حال پریشم
ای ناله توئی محرم راز دل زارم
وی آه توئی هممنفس سینه ریشم
خبری ز محبت بکسان گرحه ندیدم
تا جان بتم هست بدین مذهب و گیشم
حرخ از همه دیوار مرا یاف و روتر
ورنه زحه رو رنج دهد از همه بیشم
از تنگی زندان جهان وه که دلم مرد
یازد برهان بکنفس از هستی خویشم
ای مدعیان عیش جهان نوش شما باد
آب از سر من رفته و خو کرده بنیشم



بر سر تربت ما چون گسری همت جواه
که و بارشگه زندان جهان خواهد بود

حافظ

بغل و عشق

سالها طی شدد مرزده دین سوداگیم
که شمی بیس تو را ز دل خود انگشانیم
بر کشیدیمه دل عنعن هستی همه جا
هر مدخلی بداند کشف ز سوانیم
هر کسی حوزه هر رگرت دزل کار نمی
یکه از نخت - انگست ما شد ما نیم
در جهل شده - قیبه و درین بوسه پند
هر کس سر رشت سوز رحانه
هر کجا سمع هیبت هر درد شمس
حاشا نمده هر درد نه بر پرزانیه

انر چشم تو و شوق گل عارض تست
ما گر مست و اگر بلبل خوش آوائیم
گر می ناله و سوز سخن دامت گواه
که گرفتار دلی سوختد و شیدائیم
سر که بگرفته ره سروری ملک غزل
بازش آریم و بخاک در حافظ سائیم
راه عشق از چه خطر ناک و بلا انگیز است
حاش لله که چو رفتیم دگر باز آئیم

یهمین ماه ۱۳۲۹

دیشب

دیشب شرار حادثه صحن چمن گرفت
دایخسته مرغکی بمیان سوختن گرفت
پروانه‌ای که سوزنهایی سینه داشت
دوشینه داغ آتش شمعش بتن گرفت
دیوانه گشت مرغ دلی و ز قفس پرید
بازس کمند سلسله‌ای پر شکن گرفت
آن آنشی که خرمن عشاق سوخته است
و بخ که دوس باز بدامن من گرفت
اوّل : حلق راز نهانم زانی چند سود
کاخ شراره‌های درون در سخن گرفت

از داغ من مگو ، که در انچه شر رفتاد
وز در دهن مگو ، که دل انچه من گرفت
دل را بصد کرشمه ندادم بکس و نی
بناک نگاه آن بت شیرین دهن گرفت
آتشی سده : رشک جو بگذشت زان طرف
باد صبا و دامن آن پیرهن گرفت
سرد رهوای عشق بتان هر که داشت سوخت
آسوده آنکه سر بره خوشن گرفت

شهریور ۱۳۳۴ هـ

پیام خورش

دوش دل زنده بیغام نسیم سحری شد
خبر از یار بیامد، غم شیرین سیری شد
به چه شیرین خمی بود و چنان بود که جانم
مست شد، مست و خرامان شد و در پیغمبری شد
داشت این باد سحر راستی انفاس مسیحا
که تنم زنده بدو گشت و دل از عصه بری شد
در پس پرده حرمان شده ام چندی و اینک
مهر امید درخشان شد و در پرده دری شد
حون من از تلخی صبر آنکه نشاید و حفا برده
آخر از ذوق وفا شرب جس شکری شد

بلبلای در غم گل خون جگر خورد و نزد دم
تا خزان رفت و بهار آمد و ، در نغمه گری شد
مژده دادند که کرد آشتی آن دلبر جنگی
کینه شد صالح و صفا ، دیوسیه حوز و پری شد
نو بهار آمد و گل و اشک و بلبل بنواشد
غنچه بشکفت و گیازست و چمن سبز و طری شد
هر که ورزید جفا و زستم آتش بدلی زد
عاقبت دستخوش آتش بیداد گری شد
شکر ایزد که سر آمد غم دیرین و دل من
دوش مدهوش پیام خوش باد سحری شد

آذر ۱۳۳۶

خلوت صحرا

امشب ما مر عشق زیاران بریده‌ام
داقلب خسته گوشه خلوت گزیده‌ام
سرباز غم بشوند رفیمان نارویق
وین نکته من ربیر طریقت سنیده‌ام
تا ایام نفس زیاد رود قیل و قیل شهر
دور از کسان بدامن صحرا خریده‌ام
از تنه‌های خرم بجزینس هر طرف
گذشته - باس حال حوی رسیده‌ام
آب گلی در سینه شمن زده است زنده
برسز آب زمزمه‌ای بر کشیده‌ام

آهنگ شور و نغمه عشاق و شعر شیخ
 سازی چنین ز سوز درون پروریده ام
 اندر عشق اگر چه شرار افکن است و سخت
 ام شب بچمان و دل منش آسان خریدم
 ای ماه پر فروغ ا خدا را گواه باش
 کامشب بیاد دوست ز یاران بریده ام
 حمعی در آنوقت سری از خویش را آند اند
 من خود ز دست آند دیگر بریده ام
 بازار نکرده اند گنه بخت من بد است
 من هر چه دیدم همه از بخت دیده ام

تجربیش شب ۱۳ رجب ۱۳۶۹

۱۳ رجب ۱۳۶۸

یادگار ایام تدوین
در دیورستان بندر

گلستان بندر

آوردت در فصل زمستان، روزی گل
زلف سپید سحر وقت صبح را بی گل
گوی نصیر در دیده زهر حیات کند حماس
مرمود گوی پر گالی از کوچه های گل
میرفت در گل اگر اینچو همی بود
بند بختی که در زردا بود نه بی گل
در هر صحنه ای که گذره
در کوچه مسکین های در حد ایستادن

تسلیم

ما سر تسلیم پیش پای تو داریم
دل به هوای تو و رضای تو داریم
ناچ-کند بر خلاف چاره گریها
مان و جهان تابع قضای تو داریم
گر بگذازی همه بدل بسندیم
و در سواری ، زحار هوای تو داریم
زهر بنوسیم خون زدست ، و نوش است
درد پذیریم ، خون دزای تو داریم
گر هوسی در دل است از ره شهوت
از نو بریم چون هوای تو داریم
گر همه عالم علم بچند بر آرند
مان بر اسیم خون اوای تو داریم

تن همه آلوده فسوق و فساد است
لیک تودانی بدل صفای توداریم
بار خدایا مران ز خویش تومارا
رو بکه آریم ما که رای توداریم؟

خردادماه ۱۳۳۲

صیاد

همه دانند ز اشك شو آه سحر من
که دست عمت ای ماه چه آمد بسر من
کس نباشد که ز سوز دام آگاه نباشد
جز تو ای شوخ ستمگر که نپرسی خمر من
نازیم آن دیده صیاد که یک عمره او سوخت
آشیاں من ز دنیاں من و مال و پیر من
ای همه تنه اوم بازی نگرفتم
وه که بازیچه خود کرد مرا فتنه گر من
سوختم سوختم آهسته و چون شمع بر آمد
حرف سوزان ز زبان من زدود از حگر من
با همه جور و ستم باز ترا خواهم و باشد
نه شب ای مایه جان روشنی چشم تر من
عش میورزم و امید که چون گفته حافظ
موجب نکبت و حرمان نشود این هنر من
دیماه ۱۳۳۸

انفسون

از تندری ، سیلی ، بنیانی فتنده
در زورقی آسیب نوحانی فتنده
از تند بادی ، کاج و بر اوی فتنده
آتس درون حرمن حردی فتنده

جان جنست این هستین تراج گشته

ژین تیر هدی زنج را آماج گشته

چشم هسومکاری شیر بر جان من رود

وزعتق آتس درون و ایمان من رود

سیل عس توفید و بر میان من رود

سوزینه بختی گم در ساعتان من رود

ز آندم سرو سامان من بر باد رفته

باید او فکر خودم از باد رفته

بس روزها با مهر از دستانم بودم

بس ناسمجری با مرغ شمشیر از بودم

زالهام عشق از سخن پرداز بودم

پره‌اند بودم، گرم در پرواز بودم

ایستاد دروغا سوخته نال و پریم من

خادوس گشته آتشم، خاک‌گستر من

مست امید و معجز احلام جوانی

دل بی حس از فتنه‌های آسمانی

سرگرم می‌رفتم بر راه زندگانی

جان ناچشیده طعم عین و کانی

ناکه و ناکه بنیاد امیدم فروریخت

در جام ناکامی شرابم در گلو ریخت

رفت آنکه خلوتگاه جانم حای از بود

رفت آنکه دل دیوانه و شیدای او بود

افسونگر من نرگس شهبازی از بود

دنیای من و آسسته دنیای او بود

از رنب و تپاروب در روز من سید شد

کارم تبه، خانم تبه، عمرم تبه شد

من بی تو دیگر حال در سودائی ندارم

من بی تو دیگر شور و شوعائی ندارم

حرف تو نکس زائی در زائی ندارم

از زندگی دیگر تمنائی دارم

شدم در گور زنی سوز رسوا نشامشان بیست

من هر چه - در - بگر - آرد حق پس

خودماندهام مات از غم کار گذشته
افسرده و میهوت ز اسرار گذشته
خانجسته از داع شرر باز گذشته
مسحور افسونسازی باز گذشته

افسون شد افسون، این دل دیوانه من

کوتاه کنم جگر غم نبود افسانه من

شهریور ماه ۱۳۳۳

گم گشته

چنان از بخت دامنم که بیزارم ز جان خود
اگر دستم رسد آتش زنه در خان و مان خود
من آن مرغ ز پای افتاده گم گشته‌ام کاکنوز
نه راه بوستان دانه نه راه آشیان خود
حدا را ای دلیل راه مشتاقان مرا دریاب
که من زامانده‌ام در این سفر از کاروان خود
من آن پروانه دلزده زامانم که از هستی
بدست خویشتر آتس در ای کسده بجان خود

به رای بوستان دارم که از دل عقده بگشایم
نه روی از دوستان بینم که گویم داستان خود
جهان صحرای سوزاست و افعیه‌های روز و شب
بهم کوشند تا بلعند ما را در تهنان خود
باستغنائی تل نیازم که سوی کس نیارد سر
ده دست از آستین خود به پای از آستان خود
به توفیقی که بیح عاطف را بر کنم از دل
نه امیدی که بینم عاطفت از داستان خود
عرو بندم زبان از شرح درد بیدوا زیرا
ز بس گفتم شکایت شرم دارم از زبان خود
آبان ماه ۱۳۴۹

چیران ناپدید

دردی بدل نیفته که درهان نمی شود
سوزی سینه خفته که پنهان نمی شود
چیران هر شکست چیزی دیسر است
غیر دل شکسته که چیران نمی شود
چون باز زلفت زندگی و هرچه نگویرو
غمی نشسته در عم و حرمان نمی شود
بیمار بی نشان از طبیبم که درد من
دازد نمی بشیرد و درمان نمی شود
عمر اینچنین تپان بر پریشان اندید کس
دل اینچنین شکسته بر برسان نمی شود
ایمانی که نظیر کار من ره که پخته است
ناصر هر از حذره سهران نمی شود

جز سوختن ز عشق نبرده است سود و باز
بیچاره دل ز کرده پشیمان نمی شود
سی سال چاره جسته و تدبیر کرده ام
بی حیا داده مشکلم آسان نمی شود
نا شور عشق دلمم خاطر نباشدش
بلبل حنین فصیح و غزلیخوان نمی شود

بهار ۱۳۴۳

گشایش

او خفته بود و پرده‌ای از پر نیان ناز
پوشانده بود پیکر خاطر نواز او
من می‌کشیدم از ره دلخواهی و نیاز،
با سایه نگاه پر از شوق، ندر از
ازدی پشت بود ز زمین لاله‌زار بود
زان لاله بیشتر اندر کنار بود
حسین شده ز خستگی راه گوه‌زار
بیمال و ناگیر در اینچنین غم‌زده بود
ایستاد، بیمار بستری از سرده های بره
آسوده بود و خواب حسین ناز زنده بود
من در گذر از سناش نشسته حوس
معمول آن حوس فریب، سینه‌انحوس

ارخفته بود و بیکر چون جان لطیف او
صد جلوه بر طراوت گلزار میفروخت
از رشک چهره ز گل سرخ بهترش
آتش درون لاله تدار میفروخت

ما در کنارم آن بت زیبا غنوده بود
گوئی در بهشت برویم گشوده بود

او حفته بود و هاله‌ای از جذب و سکوت
در بر گرفته بیکر خون آبگینه‌اش
بیدار مانده آن دو فریبنده لطیف
با صد هزار زار و سخن ، روی سینه‌اش

هر دره‌ای مرا سوی خویش میکشید
سرم از قفا و خواهم از پیس میکشید

او خفته و میان من و او کسی نبود
جز عشق و شرم هر دو در آمیخته بهم
چون کودکان که بر سر چیزی کنند جنگ
این هر دو کودکانه در آمیخته بهم

زین کشمکش که گشت پیاپی او
معاوم بود شرم که ست است پای او

هر لحظه‌ای که بر اثر جسمی نفس
بر خسته‌های سینه او اوج میگرفت
توفان اشتیاق و عوس میکشید سر
در پای روح تشنه من عوج میگرفت

صبرم سگسته میشد و میسوختن من
از دست میگرفت مرا انتظان من

ناگه نسیم شوخ بهاری نکرده شرم
برداشتش وزید و ندانم دگر چه کرد
از گنج رازهای نهان پرده برگرفت
دیگر مه‌رس بادلم آن پرده درجه کرد

يك لحظه بعد، چون نكه صبوری زمينه بود

از خواب خوش، ز بوسه گرم، پریده بود

۱۳۲۳

طیب پیدار

این قطعه را در یکی از
آخرین دوره‌های استاد
بهار مستامیکه در سن
بسیاری حقه بود تقابش حوده

پرموده دل ز آفت پائیزم	افسوده از حیران غم انگیزم
ضایع شد دست زوق بستانم	زایل شده ضروت پائیزم
از آب رفته چشم گهر زایم	وزنک زفته طبع سرخ خیزم
هرگز خزان نکرده چمن سردم	هرگز حرین نکرده چمن یوم
برخیزم و ز دست سپاه غم	در درگیری پناهم و بگریزم
رفتم که از چه ای خزان امروز	در دامن بهشت در آرزوم

گفتند حسنه است بهتر من

شد حسنه زین خبر دلزار من

بیمارز ناخوش است طیب من	آوخ بهن، زبخت و نصیب من
باغ ادب و سرده، که افسردست	استاد نکته سنج ادیب من
ز اشراق ذوق تو سختم زیباست	ای اصل ذوق و مایه زیب من
من باغ دست پرور ذوق تو	تو باغبان طبع و طیب من
ز ردی گرفته سز درخت من	سرخس برفته از رخ سبب من
پرمرده ای و خانه نشین گشته	و آگه نئی که رفته شکیب من

جانان ترا که داروی ماداری

نمود دروا ملائت و بیماری

روحی ز در قلوب نشاید افکن	ای جوهری شعر بساط افکن
زیره خوردان جوان تو منتاوند	بهر سماع شعر بساط افکن
در جام جان شراب طرب در ریز	در مالک دل بساط نشاط افکن
ما کجروان سادیه شعریه	ما را مستقیم صراط افکن

ایران شد دست خانه خاموشان

شوزی در این خموش رباط افکن

شوزی ز شعر و شادی و شیدائی

در شرق و غرب جمله نقاط افکن

همچون مسیح بر این ماجان بخش

یاک جرعه ز آب چشمه حیوان بخنی

بر خیز و ساز شعر و ادب انگیز

صد نغمه بزار عنون طرب انگیز

با کلامک نقش بند مسونکارت

ارزنگ ها ز نقش عجب انگیز

از ذوق شکر بن سخنانی رطب

شیرین تر از نکت و رطب انگیز

ز آن قند پارسسی بنما لختی

طوطی هند را بطلب انگیز

راعان شعر نغمه سرا گشتند

ای عندلیب ساز ادب انگیز

بر خیز و بهر دفع خمار ها

شعری بسکر آب عناب انگیز

با بر کشیم زین دل سودائی

فریاد شوق و مستی و شیدائی

ای تاج و تخت شعر بخورای تو	شاهی ملک نظم سزای تو
نقصدری ز طبع تو زینت یافت	ملک سخن ، ز پر تو رای تو
من قدر اوستادی تو دانم	من می شناسم ارج و بهای تو
تو مایه نقاشی ایرانسی	دو باله وطن بفرهمای تو
ما دردمند و زار و دل افکاریم	درمان درد ماست دوی تو
خواهد معارفی ز صمیم قلب	بهبود حال تو ز خدای تو

برخیز و سر خوشانه نوائی در

در جان آهن ذوق صفائی زن

ناتزدهم آذر ماه ۱۳۶۵